

معل بن قیس از آن پس که سه روز به مداین مانده بود باران خوبش را فراهم آورد و گفت: «این بیدینان گمراه برفتند و راه خوبش گرفتند که به شتاب از دنبالشان بروید و فرومانید و پراکنده شوید و چون به آنها می‌رسید خسته و وامانده باشید، اما هر چه از خستگی و رنج به شما می‌رسد به آنها نیز می‌رسد.»

گوید: ما را از مداین حرکت داد، ابوالرواغ شاکری را با سیصد سوار از پیش فرستاد که به تعقیب آنها رفت و معل از دنبال او بود. ابوالرواغ در یازده خوارج می‌رسید و راهی را که تاجر جرایا رفته بودند پیمود، آنگاه راه آنها را دنبال کرد و همچنان برفت تا به مذار رسید که آنجا مانده بودند. وقتی به آنجا نزدیک شد با باران خوبش مشورت کرد که پیش از رسیدن معل با آنها تلافی کند و جنگ اندازد. بعضی ها گفتند: «پیش رویم و با آنها بجنگیم» بعضی دیگر گفتند: «به خدا نباید در کار جنگشان شتاب کنی تا سالارمان بیاید و با همه جمع خوبش با آنها تلافی کنیم.»

زبد بن راشد فائسی گوید: آنروز همراه ابوالرواغ بودم به ما گفت که وقتی معل بن قیس مرا پیش می‌فرستاد گفت: «از دنبال آنها بروم و اگر نزدیکشان رسیدم در کار جنگشان شتاب نکنم تا به من برسد.»

گوید: پس همه یارانش گفتند: «اینک تکلیف روشن است. ما را به یک سو بر که نزدیک آنها باشیم تا بارمان بیاید» پس به یک سو رفتیم و این به هنگام شب بود. گوید: همه شب را با کشیک سر کردیم تا صبح شد و روز برآمد و آنها سوی ما آمدند. ما نیز سوی آنها رفتیم. شمارشان سیصد کس بود. ما نیز سیصد کس بودیم و چون نزدیک ما شدند حمله آوردند که به خدا یکی از ما در مقابل آنها نماند.

گوید: لحنی با هزیمت سر کردیم. آنگاه ابوالرواغ بانگ زد و گفت: «ای سواران ناپاک خدا رو سباهتان کند، به پیش، به پیش»

گوید: ابوالرؤغ حمله برد، ما نیز حمله بردیم و چون نزدیک آن قوم رسیدیم پیش آمدند که ما عقب نشستیم. آنها پیش راندند و ما را عقب راندند ما بر اسبان نشاندار اصیل بودیم، هیچکس از ما زخمی نشد، چند زخم مختصر بود، ابوالرؤغ به ما گفت: «مادر تان عزادار تان شود بیاید تا نزدیک آنها پیش رویم و از آنها دور شویم تا سالارمان بیاید که زشت است که سوی سپاه رویم و از دشمن هزیمت شده باشیم و ثبات نوززیده باشیم تا جنگ سخت شود و کشته بسیار.»

گوید: یکی از مابه جواب او گفت: «خدا از حق، شرم ندارد، ما را هزیمت کرده اند.»

ابوالرؤغ گفت: «خدا همانند تورا میان ما بسیار نکند، تا وقتی نبردگاه را ترک نکرد باشیم هزیمت نشدیم. وقتی سوی آنها رویم و نزدیکشان باشیم در وضعی مناسب می مانیم تا سپاه بیاید و از جای نرفته باشیم. به خدا اگر می گفتند: ابوحرمان حمیر بن بحر همدانی هزیمت شده اهمیت نمی دادم اما خواهند گفت که ابوالرؤغ هزیمت شده. نزدیکشان توقف کنید اگر آمدند و تاب جنگشان نیاورید، به بکسو روید، اگر حمله کردند و جنگ نتوانستید کرد عقب نشینید و به گروهی دیگر پناهنده شوید و چون باز رفتند باز گردید و نزدیکشان بمانید که سپاه تا اندک مدتی دیگر می رسد.»

گوید: و چنان شد که وقتی خوارج حمله می بردند عقب می نشستند و یکجا می شدند و وقتی سوی آنها حمله می شد و جمعیشان پراکنده می شد ابوالرؤغ و یارانش بر اسبان خویش به آنها نزدیک می شدند.

گوید: وقتی دیدند که جمع ما از آنها جدا نشد و از بر آمدن روز تا هنگام نماز نیمروز در کار جنگ و تیریز بودند و هنگام نماز نیمروز رسید، دستور برای نماز فرود آمد و ابوالرؤغ و یارانش به قدر یک میل یا دو میل از آنها دور شدند و باران وی فرود آمدند و نماز ظهر بکردند، دو کس را به دیده بانی گماشتند و به جای

خویش بودند تا نماز پسین بگردند.

گوید: آنگاه جوانی نامهٔ معقل بن قیس را که برای ابوالرواغ نوشته بود بیاورد، چنان شده بود که مردم دهکده هاوره گذران بر آنها می گذشتند و می دیدندشان که جنگ می کنند، و کسانی که در راه معقل می رفتند و به او بر می خوردند و می گفتند که یاران وی با خوارج تلافی کرده اند.

معقل می گفت: «وضع را چگونه دیدید؟»

می گفتند: «دیدیم که حروریان یاران ترا عقب می زدند.»

می گفت: «ندیدید که یاران من به آنها پردازند و جنگ اندازند؟»

می گفتند: «چرا به آنها می پرداختند، اما هزیمت می شدند.»

می گفت: «اگر ابوالرواغ همانست که من می شناسم به هزیمت سوی شما

نخواهد آمد.»

گوید: آنگاه معقل بایستاد و محرز بن شهاب تمیمی را پیش خواند و گفت: «باضعای قوم عقب بمان و آهسته بیا تا به ما برسی» آنگاه نیرومندان را ندا داد که که هر که توان دارد همراه من بیاید، سوی برادران خویش بشنابید که با دشمن مقابل شده اند، امیدوارم که پیش از آنکه به آنها رسید خداشان هلاک کرده باشد.»

گوید: پس مردان نیرزمند و دلیر را که اسبان اصیل داشتند فراهم آورد که در حدود هفتصد کس شدند و با شتاب روان شد و چون نزدیک ابوالرواغ رسید، ابوالرواغ گفت: «این گرد سپاه است، سوی دشمن رویم که وقتی سپاه پیش ما می رسد نزدیکشان باشیم و نبینند که از آنها دور شده ایم و از حریفان بیم داریم.»

گوید: ابوالرواغ پیش رفت تا مقابل مستورد و بارانش ایستاد، معقل نیز با یاران خویش در رسید و چون نزدیک آنها رسید، آفتاب فرورفت که فرود آمد و با یاران خویش نماز کرد. ابوالرواغ نیز فرود آمد و با یاران خویش به یکسو نماز

کرد. خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیک ابوالسراغ رسید او را پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابوالسراغ، خوب کردی، از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی و موضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند و خودت پشت سر کسان باش و محافظشان باش»
گفت: «رأی درست آوردی»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به او یارانش حمله کردند و چون به‌وی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند و از اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین»

گوید: ابوالسراغ شاکری و جمع بسیاری از یسکه سواران و محافظان در حدود دو بیست کس با وی فرود آمدند که چون دستور با یاران خویش در رسیدن نیزه‌ها و شمشیرها به مقابلشان رفتند، سپاهیان معقل اندکی از او دور بودند، آنگاه مسکین بن عامر بن انبف که مردی شجاع و دلیر بود، بانگ بر آورد که ای مسلمانان کجا می‌گرزید، سالارتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایه زبونی و ننگ و پستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش راندند و به خوارج حمله بردند، در حالی که معقل بن قیس زیر پرچم خویش یا دلبرانی که پیش وی پیاده شده بودند با دشمن درگیر بود، با آنها در آویختند چنانکه آنها را سوی خانه‌ها راندند.

چیزی نگذشت که محرز بن شهاب با گروهی که عقب مانده بودند بیامد، معقل آنها را فرود آورد و سپاه را به‌صفت کرد و پهلوی راست و چپ آراست، ابوالسراغ را بر پهلوی راست نهاد، محرز بن بجیر را بر پهلوی چپ نهاد، مسکین بن عامر را

بر سواران گماشت. آنگاه گفت: «محل صفای خود را ترك نکنید تا صبح در آید و چون صبح شود به دشمن حمله بریم و جنگ کنیم» و کسان در همانجا که بودند در محل صفها بماندند.

عبدالله بن عبیه غنوی گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما رسید، مستورد گفت: «تگذارید معقل سواره و پیاده را برضد شما بیاراید، يك حمله جانانه سوی آنها برید شاید خدا وی را ضمن حمله از پای در آرد.»

گوید: پس حمله‌ای سخت آغاز کردیم که عقب نشستند و برفتند و فراری شدند. معقل وقتی پشت کردن یاران را بدید از اسب خویش فرود آمد و پرچم برافراشت، کسانی از یارانش نیز با وی فرود آمدند، مدتی دراز بجنگیدند و در مقابل مائبات ورزیدند، آنگاه سپاهیان خویش را برضد ما خواندند و از هر طرف سوی ما پیش رانده و ما عقب نشستیم چندان که خانه‌ها را پشت سر نهادیم. مدت درازی جنگیده بودیم و کمی کشته و زخمی داده بودیم.

حصیره بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: آنروز عبیره بن ابی اشاء از دی کشته شد، وی از جمله کسانی بود که با معقل بن قیس پیاده شده بودند و از سران قوم بود.

گوید: من نیز جزو کسانی بودم که با وی پیاده شدم، به خدا هر چه فراموش کنم عمیر را فراموش نمی‌کنم که رجز می‌خواند و شمشیر می‌زد. جنگی سخت کرد که مانند آن ندیده بودم و بسیار کس را زخمی کرد و کشته شد. خیر ندارم که یکی را بیشتر کشته باشد. چنانکه می‌دانم با وی در آویخت و بر سینه‌اش افتاد و سرش را برید، هنوز سرش را جدا نکرده بود که یکی از خوارج بدو حمله برد و با نیزه ضربتی به گلوگاهش زد که از سینه حریف بغلطید و بی حرکت بیفتاد. ما به خوارج حمله بردیم و آنها را سوی دهکده عقب رانندیم، آنگاه به نبرد تازه باز گشتیم من سوی عبیر رفتم، امید داشتم رمقی داشته باشد، اما جان داده بود. من نیز پیش

یاران خود رفتند و با آنها ایستادم.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: آغاز شب مقابل حریفان بودیم که مردی که فرستاده بودیم پیامد، یکی از رهگذران به ما خبر داده بود که سپاهی از جانب بصره سوی ما می آید اما بدو اعتنا نکردیم. برای یکی از مردم محل دستمزدی تعیین کردیم و گفتیم: «برو ببین از جانب بصره سپاهی سوی ما می آید؟»

وقتی که ما مقابل مردم کوفه بودیم آمد و گفت: «بله، شریک بن اعرور سوی شامی آید، گروهی راهنگام نیمروز در يك فرسخی دیدم به نظرم امشب تا صبحگاه پیش شما می رسند.»

گوید: سخت فروماندیم، مستورد به یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟» گفتند: «رای ما همان رای تست»

گفت: «رای من اینست که در مقابل همه این جماعت نمایم و سوی ناحیه ای که از آن آمده ایم بازگردیم که مردم بصره تا سرزمین کوفه ما را تعقیب نخواهند کرد در این صورت فقط مردم شهرمان در تعقیب ما خواهند بود.» گفتیم: «چرا چنین باید کرد؟»

گفت: «جنگیدن با مردم يك شهر برای ما آسانتر از جنگیدن با مردم دوشهر است.»

گفتند: «ما را هر کجا می خواهی ببر»

گفت: «از پشت مرکیهای خویش فرود آید و لختی بیاساید و جو بدهید، آنگاه بنگرید چه دستور می دهم.» گوید: از مرکیها فرود آمدیم.

گوید: آنوقت میان ما و آنها مدتی راه بود که از بیم شیخون از دهکده دور شده بودند.

گوید: و چون مرکبان را استراحت دادیم و جو دادیم، بر آن نشستیم،

مستورد به ماگفت: «وارد دهکده شوید و از پشت آن در آید و یکی از بومیان را بگیرید که شما را از پشت دهکده بیرون برد و به راهی برساند که از آن آمده ایم و اینان را بگذارید به جای خود باشند که غالب شب و شاید تا صبحگاه از رفتن شما خبردار نخواهند شد.»

گوید: وارد دهکده شدیم و یکی از بومیان را گرفتیم او را پیش روی خود نهادیم و گفتیم: «ما را از پشت این صف ببر تا به راهی برسیم که از آنجا آمده ایم.» و او چنان کرد و ما را ببرد تا به راهی رسانید که از آنجا آمده بودم و از آن راه برفتیم تا به جرجرایا رسیدیم.

عبدالله بن حارث گوید: من نخستین کسی بودم که متوجه رفتن آنها شدم. گوید: به معقل گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، از مدتی پیش از کار این دشمن به شک اندرم، آنها مقابل ما بودند و سیاهیشان را می دیدیم، اما مدنی است که این سیاهی به چشم نمی خورد، بیم دارم از محل خویش رفته باشد که باقوم ما خدعه ای کنند.»

گفت: «می نرسی چه خدعه ای کنند؟»

گفتم: «بیم دارم به کسان شبیخون زنند.»

گفت: «به خدا من نیز از این در امان نیستم.»

گفت: «پس برای این کار آماده شو.»

گفت: «همینجا باش تا بنگرم.»

آنگاه گفت: «ای عتاب با هر کس که می خواهی برو به این دهکده نزدیک شو بین کسی از آنها را می بینی، یا صدایی از آنها می شنوی و از مردم دهکده درباره شان پرسش کن.»

گوید: عتاب بایک پنجم جنگاوران، شتابان برفت و دهکده را نگرست و کس را ندید که با وی سخن کند، به مردم دهکده بانگ زد که کسانی از آنها بیامند و

در بارهٔ خوارج از آنها پرسش کرد.

گفتند: «برون شدند و نمی دانیم کجا رفته اند»

گوید: عتاب پیش معقل آمد و خبر را با وی بگفت.

معقل گفت: «از شبیخون در امان نیستم، مضریان کجا بند؟» مضریان آمدند

گفت: «اینجا بایستید.» آنگاه گفت: «مردم ربیعہ کجا بند؟»

گوید: آنگاه مردم ربیعہ را به یکسوی نهاد و مردم تمیم را به یکسوی مردم همدان

را به یکسوی بقیعہ مردم یمن را به یکسوی دیگر نهاد. هر یک از این چهار گروه از

پیش و پشت مقابل گروه دیگر بود، معقل میان آنها بگشت و به نزد هر یک از چهار

گروه بایستاد و گفت: «ای مردم اگر سوی شما آمدند و از گروه دیگر آغاز کردند و

با آنها بجنگیدید هرگز از جای خویش نروید تا دستور من بیاید و هر یک از شما به

سمت خویش پردازد تا صبح در آید و در کار خویش بنگریم.»

گوید: همه شب بحال کشیک بودند و بیم شبیخون داشتند تا صبح شد.

گوید: هنگام صبح پیاده شدند و نماز کردند و کسان آمدند و خبر آوردند که خوارج

از راهی که آمده بودند رفته اند.

گوید: آنگاه شریک بن اعور با سپاه بصره بیامد و نزدیک معقل بن قیس فرود

آمد و او را بدید و لختی سخن کردند. آنگاه معقل به شریک گفت: «من از دنبالشان

می روم تا به آنها برسیم شاید خدا هلاکشان کند که بیم دارم اگر در تعاقبشان کوتاهی

کنم بسیار شوند.»

گوید: شریک برخاست و کسانی از سران جمع خویش و از آن جمله خالد

ابن معدان طایبی و بیہس بن صہیب جرمی را فراهم آورد و به آنها گفت: «ای کسان

آیا کار خبری می کنید، می خواهید با برادران کوفستان به تعقیب این دشمن که

دشمن ما و آنها هر دو است برویم شاید خدا آنها را ریشه کن کند و باز گردیم.»

خالد بن معدان و بیہس جرمی گفتند: «نه، به خدا، چنین کاری نمی کنیم، ما

سوی آنها آمده بودیم که از سرزمین خودمان بیرونشان کنیم و نگذاریم وارد شوند، اکنون که خدا گرفتاری آنها را از پیش برداشت سوی شهر خودمان باز می‌رویم، مردم کوفه می‌توانند ولایت خویش را از این سگان محفوظ دارند.»

گفت: «وای شما! در این باب اطاعت من کنید که قومی بدسیرتند و شما به وسیله جنگشان به نزد حکومت پاداش و حرمت می‌یابید.»

بیهس جرمی گفت: «به خدا در این صورت چنانیم که شاعر بنی کنانه گوید:

«چون دایه‌ای که

«فرزندان دیگر را شیر دهد

«و فرزندان خویش را رها کند

«وبا این کار دریدگی‌ای را رفونکند»

مگر نشینده‌ای که در کوهستان فارس کردان کافر شده‌اند؟

گفت: «شینده‌ام»

گفت: «به ما می‌گویی برویم و ولایت کوفه را حفاظت کنیم و با دشمن آنها بجنگیم و ولایت خویش را رها کنیم؟»

گفت: «کردان چه اهمیت دارند، گروهی از شما آنها را پس است.»

گفت: «این دشمن که ما را به جنگ آن می‌خوانی، گروهی از مردم کوفه برای جنگ آن بسند، به جان خودم اگر به یاری ما حاجت داشتند یاریشان بر ما فرض بود، اما به ما حاجت ندارند و در ولایت ما خللی هست چون آن خلل که در ولایت آنهاست. آنها به کار ولایت خویش برسند ما نیز به کار ولایت خویش می‌رسیم به جان خودم اگر در کار تعقیب خوارج مطیع تو شویم و به تعقیب آنها روی بر امیر خویش جرأت آورده‌ای و کاری کرده‌ای که می‌باید رأی وی را درباره آن خواسته باشی و این را از تو تحمل نکند.»

گوید: و چون چنین دید به یاران خویش گفت: «حرکت کنید» که روان شدند
 آنگاه شریک بیامد و معقل را بدید که با هم دوستی داشتند و پیرو عقیده شیعه بودند
 و با او گفت: «به خدا کوشیدم که همراهانم پیرویم کنند و با شما سوی دشمنان آیسم،
 اما بر من چیره شدند.»

معقل گفت: «خدایت پاداش خیر دهد که نیکو برادری، ما بدین کار حاجت
 نداریم. به خدا امیدوارم که اگر یارانم نیک بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که
 خیر برد.»

عبدالله بن جناده گوید: شریک ابن عور این حدیث را برای ما می گفت و چون
 به اینجا رسید که به خدا امیدوارم اگر یارانم نیک بکوشند هیچکس از آنها جان
 نبرد که خیر برد، آنرا خوش نداشتم و رفت آوردم و پنداشتم همانند سخن ستمگر
 است.

گوید: در صورتی که به خدا اوبه نزد ما ستمگر نبود.

عبدالله بن حارث ازدی گوید: وقتی خیر آمد که مسنورد بن علفه و یارانش از
 راه خویش بازگشته اند خرسند شدیم و گفتیم از دنبالشان می رویم و در مداین بسا
 آنها رویه رومی شویم، اگر نزدیک کوفه شده باشند برایشان خطرناکتر است.

گوید: معقل بن قیس ابوالرواغ را پیش خواند و بدو گفت: «با یاران خود
 به تعقیب مسنورد برو و او را بدار تا من برسم.»

گفت: «جمع مرا بیفزای که اگر خواستند پیش از رسیدن تو با من بجنگند
 نیرومندتر باشم که ما از آنها به سختی افتاده بودیم.»

گوید: پس معقل سیصد کس بر او افزود که با ششصد کس به تعقیب خوارج
 رفت خوارج شتابان برفتند تا به جرجراپا رسیدند. ابوالرواغ نیز با شتاب از
 دنبالشان برفت تا در جرجراپا به آنها رسید که فرود آمده بودند. او نیز هنگام بر-
 آمدن آفتاب به نزد آنها فرود آمد و ناگهان ابوالرواغ را با مقدمه سپاه نزدیک خویش

دیدند و با همدیگر گفتند: «جنگ با اینان آسانتر از جنگ کسانی است که از بی آنها می‌رسند.»

گوید: پس به طرف ما آمده، ده تا بیست کس از سواران خویش را سوی ما می‌فرستادند ما نیز به تعدادشان می‌فرستادیم و دو گروه لختی زد و خورد می‌کردند و با هم برمی‌آمدند و چون چنین دیدند فراهم آمدند و بکاره به ما حمله آوردند که حمله‌ای یکدله بود.

گوید: ما را عقب راندند تا عرصه را به آنها واگذاشتیم، آنگاه ابوالرواغ به ما بانگ زد: «ای سواران ناپکار! ای بد محافظان! با این قوم خوب نجنگیدید، سوی من! سوی من!» و در حدود یکصد سوار بدو پیوست و رجز خوانان سوی خوارج پیش رفت و مدتی با آنها بجنگید. آنگاه باران وی از هر سو پیش رفتند و آنها را به جای خودشان باز پس راندند.

گوید: و چون مستورد و باران وی چنان دیدند بدانستند که اگر معقل در این حال برسد بی هیچ مانعی همه را خواهد کشت. پس او و بارانش برفتند تا از دجله گذشتند و به سرزمین بهر سیر رسیدند.

گوید: ابوالرواغ به دنبال آنها راه می‌سپرد، معقل به دنبال ابوالرواغ بود و از پس وی از دجله عبور کرد مستورد سوی شهر قدیم رفت.

گوید: سمالک بن عبید از آمدن وی خیر یافت و برفت و از دجله سوی شهر قدیم عبور کرد، بایاران خود و مردم مداین بردر شهر صف بست و گروهی تیرانداز را بر حصار شهر جاداد. و چون خوارج از فضا خبردار شدند از رفتن آنجا چشم پوشیدند و سوی ساباط رفتند و آنجا فرود آمدند.

گوید: ابوالرواغ در تعقیب، خوارج ببامد تا در مداین به سمالک بن عبید رسید که مقصد تازه خوارج را با وی بگفت، پس به تعقیب آنها رفت و در ساباط نزد یکشان فرود آمد.

عبداللہ بن عقبہ عنوی گوید: وقتی ابوالرواغ نزدیک مافروڈ آمد مستورد یاران خویش را پیش خواند و گفت: «این گروه کہ ہمراہ ابوالرواغ نزدیک شما فرود آمدہ اند، نخبہ یاران معتقدند کہ ہمہ محافظان ودلیران خویش را سوی شما فرستادہ، بہ خدا اگر می دانستم این یاران خویش را سوی او برم لختی پیش از آنکہ ایشان بہ او نزدیک شوند بہ او می رسم، سوی وی می شناختم، یسکی از شما برود و بسپرسد کہ معقل کجاست و کجا رسیدہ؟»

گوید: من بر فتم و چند تن از بومیان را کہ از مداین آمدہ بودند بدیدم و گفتم: «از معقل بن قیس چه خبر دارید؟»

گفتند: «ہیک سماک بن عبد کہ فرستادہ بود بیند معقل کجا رسیدہ و قصد کجا دارد آمدہ بود و گفت کہ در دیلمبا فرود آمدہ بود» دیلمبا با دہکدہ ای از دہات استان بہر سیر است بر کنار دجلہ کہ از آن قدامت بن عجلان از دی بود.

گوید: گفتم: «از اینجا تا آنجا چہ مقدار مسافت است؟»

گفتند: «سہ فرسنگ با چیزی نزدیک آن»

گوید: «پیش یارم باز گشتم و خبر را با وی بگفتم»

مستورد بہ یاران خویش گفت: «سوار شوید، کہ سوار شدند و با آنها بیامد تا نزدیک ہل سابط رسید کہ ہل رود شاہ بود. مستورد بر کنارہ سمت کوفہ بود و ابوالرواغ و یاران وی بر کنارہ سمت مداین بودند»

گوید: برفیم تا روی ہل ایستادیم.

گوید: مستورد بہ ما گفت: «گروہی از شما پیادہ شوند.»

گوید: نزدیک بہ پنجاہ کس از ما پیادہ شدند. مستورد گفت: «این ہل را بپرید

و ما پایین رفتیم و ہل را بپریدیم»

گوید: وقتی حریفان ما را بدیدند کہ کنار ہل ایستادیم پنداشتند می خواهیم

به طرف آنها عبور کنیم وصف کشیدند و جمع آراستند و با این کار از ماکه پل را می بریدیم غافل ماندند.

گوید: پس از آن بلدی از مردم سابطا گرفتیم و گفتیم: «پیش روی ما برو تا به دیلمایا برسیم.»

گوید: بلد پیش روی ما همی دویدوما از بی اوروان شدیم، اسبانمان بسرق آسا می رفت، بعضی تندتر و بعضی کندتر، لختی گذشت و نزدیک معقل و یاران وی رسیدیم که بار می کردند، ناگهان ما را بدید، یارانش پراکنده بودند. مقدمه سپاهش پیش او نبود، گروهی از یارانش از پیش رفته بودند، گروهی که عقب مانده بودند غافلگیر شدند و گریج بودند. وقتی معقل ما را بدید پرچم خویش را برافراشت و پیاده شد و بانگ زد: «ای بندگان خدا، زمین از من! و در حدود دویست کس با وی پیاده شدند.

گوید: ما حمله آغاز کردیم، آنها همچنانکه زانورده بودند نیزه ها را به طرف ما کشیده بودند که به آنها دست نمی یافتیم. مستورد گفت: «اینان را که پیاده شده اند رها کنید و به اسبانشان حمله برید و میان آنها با اسبان حایل شوید که اگر اسبان را گرفتید اینان در اندک مدتی نابود می شوند.

گوید: به طرف اسبان حمله بردیم و میانشان حایل شدیم و عنان اسبان را که به هم بسته بودند بریدیم که از هر سو روان شد.

گوید: آنگاه به طرف جمع عقب مانده و پیش رفته رفتیم و به آنها حمله بردیم و میانشان جدایی آوردیم، آنگاه سوی معقل بن قیس و یارانش رفتیم که همچنان زانورده بودند و به آنها حمله بردیم که از جای نرفتند، بار دیگر حمله بردیم که همچنان پیوسته بودند.

مستورد به ما گفت: «بک نیمه شما پیاده شوید» یک نیمه ما پیاده شدند و نیمه دیگر همچنان بر اسبان ماندند و من جزو سواران بودم.

گوید: جمع پیادگان به آنها حمله بردند ما نیز با اسبان هجوم بردیم قسم به خدا که امید داشتیم و کارشان را تمام کنیم.

گوید: به خدا در آن حال که می جنگیدیم و می دیدیم که در کار غلبه یافتیم مقدمه یاران ابی الرواغ که نخبه و یکه سواران سپاه معقل بودند نمودار شد و چون نزدیک ما رسیدند به ما حمله آوردند در این وقت همگی پیاده شدیم و با آنها جنگیدیم تا سالار ما و سالار آنها کشته شد.

گوید: گمان ندارم آنروز کسی جز من از آنها جان به در برده باشد و چنان دانم که از همه شان جوانتر بودم.

عبدالرحمان بن حبیب گوید، عبدالله بن عقبه غنوی این حدیث را دوبار برای من گفت، یکبار در ایام امارت مصعب بن زبیر در یاجمیرا و یکبار دیگر وقتی که با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث در دیر الجماجم بودیم.

گوید: بخدا آنروز در دیر الجماجم کشته شد که روز هزیمت بود. سوی دشمن رفت و با شمشیر ضربت می زد و او را نگاه می کردم.

گوید: در دیر الجماجم به او گفتم: «این حدیث را در یاجمیرا که با مصعب ابن زبیر بودیم برای من گفتی اما از تو نپرسیدیم چگونه از میان همه یارانانت تو نجات یافتی؟»

گفت: «به خدا اینک با تو می گویم، وقتی سالار ما کشته شد یاران وی به جز پنج یا شش کس همگی کشته شدند، و ما بر جمعی از یاران معقل حمله بردیم که در حدود بیست کس بودند و عقب نشستند. پیش اسبی رسیدم که زین و لنگام داشت و ندانستم قصه صاحب آن چه بود، کشته شده بود یا صاحبش پیاده شده بود و جنگ می کرد و آنرا رها کرده بود؟»

گوید: پیش رفتم و لنگام اسب را گرفتم و پادر رکاب کردم و بر آن نشستم.

گوید: یاران معقل به من حمله آوردند و پیش من رسیدند من به پهلوی اسب

زدم که به خدا بهترین اسب بود، تنی چند از آنها با اسب از دنبال من تاختند اما به من نرسیدند. اسب را همچنان تاختم و این به هنگام شب بود و چون بدانستم که آنها را پشت سر نهاده ام و ایمن شدم، بر آن آهسته و ملایم می رفتم. همچنان می رفتم تا به یکی از بومیان رسیدم و گفتم پیش روی من برو تا مرا به راه بزرگ، راه کرانه، برسانی، و او چنان کرد، به خدا چیزی نگذشت که به کوئی رسیدم. برفتم تا به جایی رسیدم که رود پهن و فراخ بود و اسب را در رود راندم و از آنجا عبور کردم. آنگاه برفتم تا به دیر کعب رسیدم، پیاده شدم و اسب خویش را بسنم و راحتی دادم، آنگاه چرتی زدم و خیلی زود برخاستم و بر پشت اسب نشستم و لختی از شب برفتم. پس از آن باقی مانده شب شتری گرفتم و نماز صبح را در مزاحبه دو فرسخی قیسن بکردم، آنگاه برفتم و هنگام بر آمدن روز وارد کوفه شدم. هماندم شریک بن نماله محاربی پیش من آمد که خبر خویش و خبر یارانش را با وی بگفتم و از او خواستم که مغیره بن شعبه را ببیند و برای من از او امان بگیرد.

گفت: «ان شاء الله امان خواهی یافت که بشارت آورده ای. به خدا همه شب در اندیشه کار این قوم بوده ام.»

گوید: پس شریک محاربی برون شد و با شتاب پیش مغیره بن شعبه رفت و اجازه ورود یافت و گفت: «بشارتی آورده ام و حاجتی دارم حاجتم را بر آرتا بشارت را بگویم.»

گفت: «حاجت بر آورده شود، بشارت را بگوی.»

گفتم: «اینکه عبدالله بن عقبه غنوی را که با این قوم بوده امان دهی.»

گفت: «به خدا دوست داشتم همه آنها را پیش من آورده بودی که امانشان

می دادم.»

گفت: «بشارت که همه آن قوم کشته شدند، یار من با آنها بوده و چنانکه به من

گفته جزوی کسی از آنها جان نبرده.»

گفت: «معل بن قیس چه شده؟»

گفت: «خدایت فرین صلاح بدارد وی از کار یاران ما خبر ندارد»

گوید: هنوز ابن سخن به سر نبرده بود که ابوالسراغ و مسکین بن عامر با بشارت ظفر آمدند و خبر آوردند که معل بن قیس و مستورد بن علفه سوی حمدیگر رفته بودند، مستورد نیزه به دست داشت و معل شمشیر، رو به رو شدند، مستورد نیزه را در سینه معل فرو برد چنانکه سر نیزه از پشت وی در آمد، معل نیز با شمشیر به سراورد چنانکه شمشیر در مغز فرورفت و هر دو بیجان بیفتادند.

حصیرة بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: وقتی مستورد بن علفه را که در ساباط فرود آورده بودیم دیدیم که سوی پل آمد و آنرا برید پنداشتیم که می خواهد به طرف ما عبور کند.

گوید: از سیاهچال ساباط سوی صحرای میان مداین و ساباط آمدیم و آرایش گرفتیم و آماده شدیم، اما مدنی گذشت و ندیدیمشان که سوی ما آیند. گوید: پس ابوالسراغ گفت: «اینان کاری داشته اند، کسی هست که از کار آنها برای ما خبر آرد.»

گفتم: «من و وهیب بن ابی اشاعة از دی می رویم و خبر می گیریم و برای تو می آریم.»

گوید: بر اسبها مان به پل نزدیک شدیم و دیدیم که آنرا بریده اند و پنداشتیم که آنها پل را از ترس ما بریده اند و باز گشتیم و می تاختم تا پیش یارمان رسیدیم و آنچه را دیده بودیم با وی بگفتم.

گفت: «حدس شما چیست؟»

گفتم: «پل را از ترس ما بریده اند که خدا ترس ما را در دلشان افکنده

است.»

گفت: «به جان خودم این قوم به قصد فرار بیرون نشده بودند، بلکه با شما

خده کرده اند، می شنوید، به خدا آنها گفته اند که معقل نخبه یاران خویش را سوی شما فرستاده اگر توانستید این جمع را در جایشان رها کنید و شتابان سوی معقل و یاران وی روید که آنها را غافل و مطمئن خواهید یافت. پس پل را بردند که شمارا به کار پل سرگرم کنند و سوی آنها نروید تا سالارتان را غافلگیر کنند. شتاب کنید.»

گوید: در دل ما افتاد که آنچه گفته بود درست بود. به مردم دهکده بانگ کردیم که شتابان سوی ما آمدند و به آنها گفتیم: «زود پل را ببندید و ترغیبشان کردیم و چیزی نگذشت که از بستن پل فراغت یافتند که بر آن عبور کردیم و شتابان به دنبال آنها رفتیم و به چیزی نمی پرداختیم از بی آنها بودیم و پیوسته به بر سرش بودیم.» می گفتند: «همین جلو شما هستند. رسیدید، نزدیک شمایند.»

گوید: به خدا همچنان به تعقیبشان بودیم و می خواستیم به یاران معقل برسیم. نخستین کسانی که به ما رسیدند پراکنندگان قوم بودند که فرار می کردند و کس سرکس نداشت. ابورواغ جلوشان رفت و بانگ زد: «سوی من آید، سوی من آید؟»

و کسان سوی وی آمدند و به او پناه بردند.

گفت: «وای شما چه خبر است؟»

گفتند: «نمی دانیم ناگهان خوارج را دیدیم که در اردوگاه ما بودند ما پراکنده بودیم به ما حمله آوردند و میانمان تفرقه انداختند.»

گفت: «امیر چه کرد؟»

یکی می گفت: «پیاده شد و می جنگید»

یکی می گفت: «به نظر من کشته شد»

گفت: «ای مردم یا من بازگردید، اگر سالار خویش را زنده یافتیم همسراه وی جنگ می کنیم. اگر دیدیم که هلاک شده، با خوارج می جنگیم که مایه سوزان

این شهریم و برای مقابلهٔ این دشمن انتخاب شده‌ایم نظر حاکم شهر را با خودتان بد نکنید. از مردم شهر چیزی نمی‌گویم، به خدا اگر به آنها رسیدید و معقل را کشته‌اند نباید از آنها جدا شوید تا انتقام بگیرید یا جان بدهید. به برکت خدا حرکت کنید.»

گوید: آنها روان شدند، ما نیز روان شدیم. ابوالرواغ به هر کس از فراریان می‌رسید بانگ می‌زد و او را باز می‌گردانید، به سران اصحاب خویش بانگ زد و گفت: «به صورت این کسان بزنید و برشان گردانید.»

گوید: پیش می‌رفتیم و کسان را باز می‌گردانیدیم تا به اردوگاه رسیدیم و برجم معقل بن قیس را دیدیم که افرشته بود، دو بست کس با وی بودند، همه بکه - سواران و سران قوم، همگی پیاده بودند و به سختی می‌جنگیدند، و چون نزدیک آنها رسیدیم خوارج را دیدیم که نزدیک بود بر یاران ما غلبه کنند، یاران ما پایمردی می‌کردند و با آنها می‌جنگیدند. و چون ما را بدیدند پیش رفتند و به خوارج حمله بردند که کمی عقب رفتند تا به آنها رسیدیم. ابوالرواغ معقل را دید که پیش می‌رفت و یاران خود را ملامت می‌کرد و ترغیب می‌کرد. بدو گفت: «توزنده‌ای، عمو و خالم به فدایت.»

گفت: «آری و به خوارج حمله برد.»

ابوالرواغ به یاران خویش بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که سالارتان زنده است، به این قوم حمله کنید.»

گوید: پس او حمله برد، ما نیز همگی به خوارج حمله بردیم. گوید: سواران آنها را سخت بکوفتیم، معقل و یارانش نیز به آنها حمله بردند، مستورد پیاده شد و به یاران خود بانگ زد: «ای گروه جانفروختگان، زمین! زمین! قسم به خدا که بهشت است، قسم به خدایی که خدایی جز او نیست از آن کسی است که با نیت پاک در پیکار و مقابلهٔ این ستمکاران کشته شود.»

گوید: همه‌شان پیاده شدند، ما نیز همگی پیاده شدیم و با شمشیرهای کشیده سوی وی رفتیم و مدتی از روز را به سختی جنگیدیم. آنگاه مسنورد به معقل بانگ زد که ای معقل هم‌اورد من شو.

گوید: معقل سوی وی رفت، بدو گفتیم: «ترا به خدا سوی این سگ که خدایش از جان تو میدکرده مرو.»

گفت: «نه به خدا، هرگز کسی مرا به هم‌اوردی نخوانده که نپذیرم» و با شمشیر سوی وی رفت، آن دیگری با نیزه سوی وی آمد. به او بانگ زدیم: «با نیزه‌ای همانند نیزه‌اش با او مقابله کن.» ۱۱ نپذیرفت.

گوید: مسنورد پیش آمد و ضربتی بزد که سر نیزه از پشتش درآمد. معقل نیز او را با شمشیر بود چنانکه شمشیر در مغزش فرو رفت و بی‌جان بیفتاد. معقل نیز کشته شد. هنگامی که به هم‌اوردی اومی رفت به ما گفت: «اگر کشته شدم امیر شما عمرو بن محرز سعدی منقری است.»

گوید: وقتی معقل هلاک شد، عمرو بن محرز پرچم را بگرفت. عمرو گفت: «اگر کشته شدم ابوالرواغ را سالار کنید، اگر ابوالرواغ نیز کشته شد سالار تان مسکین بن عامر است. وی آنوقت جوانی نوری بود. آنگاه با پرچم حمله برد و به کسان دستور داد که حمله برند و چیزی نگذشت که همه را بکشتند.

از حمله حوادث این سال آن بود که عبدالله بن عامر، عبدالله بن خازم بن ظبیبان را ولایتدار خراسان کرد و قیس بن هبثم از آنجا بیامد و چنانکه در روایت مقاتل بن حیان آمده سبب آن بود که قیس بن هبثم خراج را دیر فرستاد و ابن عامر می‌خواست او را معزول کند.

گوید: ابن خازم به ابن عامر گفت: «مرا ولایتدار خراسان کن که کار آنجا را سامان دهم و قیس را از پیش بردارم.»

ابن عامر فرمان نوشت با می‌خواست بنویسد. قیس خبر یافت که ابن عامر از

او آزرده کہ حرمت‌وی نداشتہ و در پیشکش دادن امساک کردہ و ابن خازم را ولایتدار کردہ و از ابن خازم بیعتاں شد کہ وی را بہ زحمت افکند و بہ محاسبہ کشاند و خراسان را رها کرد کہ پیامد و خشم ابن عامر بیفزود و گفت: «مرز را رها کردی!» و او را بزد و بہ زندان کرد و یکی از بنی بکر را بہ خراسان فرستاد.

ابو مخنف گوید: وقتی ابن عامر قیس بن ہیشم را معزول کرد، اسلم بن زرعہ کلابی را فرستاد.

ابو عبدالرحمان ثقفی گوید: ابن عامر در ایام معاویہ، قیس بن ہیشم را عامل خراسان کرد. ابن خازم بدو گفت: «مردی ناتوان را بہ خراسان فرستادہ‌ای، بیم دارم اگر جنگی رخ دہد مردم را بہ ہزیمت دہد و خراسان تباہ شود و دایان تو رسوا شوند.»

ابن عامر گفت: «چہ باید کرد؟»

گفت: «فرمانی برای من بنویس کہ اگر اواز مقابل دشمن باز آمد، من بہ جای او باشم.»

گوید: ابن عامر بنوشت، پس از آن چنان شد کہ جمعی از طخارستان شوریدند و قیس بن ہیشم بہ مشورت پرداخت. ابن خازم بدو گفت باز گردد تا ہمہ جوانب کار وی فراہم آید.

قیس حرکت کرد و چون یک یا دو منزل از محل خویش دور شد ابن خازم فرمان خویش را در آورد و بہ کار مردم پرداخت و با دشمن مقابلہ کرد و ہزیمتشان کرد.

گوید: وقتی خیر بدوشہر، و بہ شام رسید قیس بن ہیشم آوردند و گفتند با قیس و ابن عامر خدعہ کرد و در این باب بکوشیدند تا آنجا کہ شکایت پیش معاویہ بردند. معاویہ قیس فرستاد و او را پیش خواند کہ پیامد و در مورد سخنانی کہ گفتہ بودند عذر گویی کرد.

معاویه بدو گفت: «فردا به پانحیز وعذر خویش را با مردم بگویی»

گوید: ابن خازم پیش یاران خویش رفت و گفت: «به من گفته اند سخن کنم

اما من سخنندان نیستم، اطراف منبر بنشینید و چون سخن کردم تصدیق کنید.»

گوید: روز بعد برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «زحمت

سخن کردن را امامی تحمل می کند که از آن ناچار باشد با احمقی که سرش آشفته و

بالک ندارد که از آن چه در آید، من هیچیک از این دو نیستم، هر که مرا شناسد داند

که من فرصت را نیک شناسم و سوی آن جیش کنم، با مهلکه ها مقابله کنم،

دسته ها را راه برم، و تقسیم به عدالت کنم. شما را به خدا هر که این را می داند

تصدیق کند.»

یارانش از اطراف منبر گفتند: «راست گفتی»

گفت: «ای امیر مؤمنان، تو نیز از جمله کسانی که قسمشان دادم، آنچه را

می دانی بگویی.»

معاویه گفت: «راست گفتی.»

یکی از مشایخ بنی تمیم به نام معمر گوید: قیس بن هبشم از مزاحمت ابن خازم

از خراسان بیامد.

گوید: ابن عامر یکصد به او زد و ریشش را بکند و به زندان کرد.

گوید: آنگاه مادرش از ابن عامر خواست که او را در آورد.

در این سال چنانکه گفته اند: مروان بن حکم سالار حج بود، وی عامل مدینه

بود. عامل مکه خالد بن عاص بن هشام بود، عامل کوفه مغیره بن شعبه بود، قضای آنجا

با شریح بود، عامل بصره و فارس و سیستان و خراسان عبدالله بن عامر بود، قضای

آنجا با عمیر بن یثربی بود.

آنگاه سال چهل و چهارم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و چهارم

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمانان با عبدالرحمان بن ولید به دیار روم رفتند و زمستان را آنجا گذرانیدند، و نیز غزای بسرین ابی ارقطه بود به دریا. در همین سال معاویه عبدالله بن عامر را از بصره معزول کرد.

سخن از سبب عزل ابن عامر

سبب فضیه این بود که ابن عامر مردی نرمخوی و بخشنده بود و از بیخردان جلوگیری نمی کرد و به همین سبب در ایامی که عامل معاویه بود بصره به تباهی رفت.

یزید باهلی گوید: ابن عامر پیش از زیاد از فساد کسان و نلهوسر خبثت شکوه کرد.

زیاد گفت: « تیغ در آنها نه.»

گفت: « خوش ندارم آنها را اصلاح کنم و خویشان را تباه.»

ابوالحسن گوید: ابن عامر نرمخوی و آسان گیر بود و در کار ولایتداری سهل انگار، در حکومت وی عقوبت نبود و دست دزد بریده نمی شد. در این باب با وی سخن کردند، گفت: « مرا با کسان الفت است، چگونه در کسی بنگرم که دست پدر و برادرش را بریده ام؟»

مسلمه بن محارب گوید: ابن کوا پیش معاویه رفت. نام ابن کوا عبدالله بن اوفی بود، معاویه از او درباره کسان پرسید. ابن کوا گفت: «اما مردم بصره بیخردان بر آن چیره اند و عامل آنجا ناتوان است.»

گوید: سخن ابن کوا بہ ابن عامر رسید و طفیل بن عوف یشکری را کہ میان وی و ابن کوا دشمنی بود عامل خراسان کرد.

ابن کوا گفت: «بچه مرغ مرا کتر می شناسد. مگر پسنداشته کہ ولایتداری طفیل بر خراسان مرا آزرده می کند. دلم می خواست همهٔ بشکریان روی زمین با من دشمنی داشتند و او عاملشان می کرد. پس از آن معاویہ ابن عامر را عزل کرد و حارث ابن عبداللہ از دی را فرستاد.

فحذمی گوید: ابن عامر گفت: «کدامیک از مردم با ابن کوا دشمنتر است؟»
گفتند: «عبداللہ بن ابی شیخ»

گوید: ابن عامر اورا ولایتدار خراسان کرد و ابن کوا آن سخن بیگفت.

ابی عبدالرحمان اصمہانی گوید: ابن عامر کسانی را پیش معاویہ فرستاد کہ با فرستادگان کوفہ یکجا پیش او رسیدند، ابن کوا یشکری نیز جزو آنها بود. معاویہ دربارۂ عراق و بخصوص مردم بصرہ از آنها پرسید.

ابن کوا گفت: «ای امیر مومنان، مردم بصرہ را بیخردانشان مرعوب کرده اند و حاکمشان ناتوان است» و ابن عامر را بہ ناتوانی منسوب داشت و تحقیر کرد.

معاویہ گفت: «از مردم بصرہ در حضورشان سخن می کنی؟»

گوید: و چون فرستادگان سوی بصرہ باز رفتند ابن سخن را با ابن عامر بیگفتند کہ خشمگین شد و گفت: «کدام یک از مردم عراق در دشمنی ابن کوا سر سخت تر است؟»

بدو گفتند: «عبداللہ بن ابی شیخ یشکری» کہ اورا ولایتدار خراسان کرد و ابن سخن بہ ابن کوا رسید و آن سخن بیگفت.

علی گوید: وقتی ابن عامر در کار حکومت ناتوانی کرد و کار بصرہ آشفته شد، معاویہ بدو نامه نوشت کہ پیش وی رود.

ابوالحسن گوید: ابن بہ سال چهل و چهارم بود، و ابن عامر، قیس بن ہبثم را در

بصرہ جانشین کرد و پیش معاویہ رفت کہ اورا بہ کارش بازگردانید و چون با وی وداع می کرد، معاویہ گفت: «از توستہ چیز می خواهم بگواز آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسر ام حکیم می گویند.»

گفت: «کار حکومت را پس دہی و خشمگین نشوی.»

گفت: «چنین کردم.»

گفت: «ملک عرفات را بہ من ببخی.»

گفت: «ببخشیدم.»

گفت: «خانہ مکہات را بہ من ببخی.»

گفت: «ببخشیدم.»

گفت: «از خوبشاوند رعایت بینی.»

گوید: آنگاہ ابن عامر گفت: «ای امیر مؤمنان، من نیز سہ چیز از تومی خواهم،

بگواز آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسر شد می گویند.»

گفت: «ملک عرفہ را بہ من پس دہی.»

گفت: «دادم.»

گفت: «هیچک از عاملان مرا بہ حساب نکشی و در هیچ مورد از من باز -

خواست نکنی.»

گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «ودختر خویش ہند را زن من کنی.»

گفت: «کردم.»

گوید: بہ قولی معاویہ بدو گفت: «یکی را انتخاب کن یا از تو باز خواست کنم

و دربارہ آنچه بہ دست رسیدہ بہ حسابت کشم و بہ کارت بازت گردانم، یا آنچه را

گرفته ای بہ تو وا گذارم و کنارہ گیری.» ابن عامر پذیرفت کہ کنارہ گیرد و معاویہ از

